

<p>پندوش باشد یکشایه آتشی سهرنگ بیای اشک سرگردان بود که خفته</p>	<p>نشند و کن رانه دند و در میان لمن لی آرد و مردم میان دمان</p>
<p>کوهر دم چه حالت این که با حال بیان اری بحال خویش تن کند از طوسه کز مان بار</p>	
<p>از کف مندی ساقی جان بزم را تا در قدمت عشق کند مردم بزم</p>	<p>امروز که شد قحط غریب شاه و عجم را بر دیده من نه زره لطف قدم را</p>
<p>ساقی دهم باد که خیر تو در این هر جا که هستی بود و زنی طوسی</p>	<p>چون بخورد آن کی سس و پانیم بزم را</p>
<p>بوسیم خم ابروی آن سرور و انرا چشم سلیت آنچه بجان و گران کرد</p>	<p>جوسن بلی از می تعظیم کمان را یارب که زینیم من سگین و گران</p>
<p>باقی خوش لاف من شمع از پیش دیوانه کن ابل خرد را بستر خویش</p>	<p>ای سوخته زخم ساز که بد از زبان بر باد و دلسد شک نشان</p>
<p>زاده بسیار صومعه سوی کشت تا ما خاک خشت و میکده کشتیم تا باد</p>	<p>دو رخ سبزه جسته بخت آباد و میکده از خاک خشت</p>
<p>کردیم توبه از می و از زهد نترجم آدم بیاد کوی تو فردا و سر بخت</p>	<p>این سبزه پیش پر مغان خویش ای سروناز پر و رطوبی شست</p>

داریم بر سر از دم تیغش الف بی
طوسی هنوز نامه بود سر نوشت

بوجود بر دل ایام مرزبان
شوخ شهر از تو نیست رسید
چشم چشم سپاسش مرزبان
گفته در دلتور از دود و افرایم

ماونک چند ابرامی این
از تو هر کس که ترسیده ترسد
جان خود را تو گرفتار نیست
ای بلیب این چه غایت که گفت

سایه زلف پوشد شش را طوسی
روشت آنیک شب روز نکرو و پیدا

دل و جان و اوم و کفتم که بیدار
گفته و غط من از هر جایی
دید زلف تو و فریاد برآورده

روی بر تافت من گفت چو کتیر
و اعطای رحم کن اسج کو به خدا
هست فریاد کان بیتی که

طوسی سوخته در گوشه تخت امروز
طاق شد زود را بروی تیان طاقت

روز نور و زشدم از دم و مرزبان
زیر دامن تو من کلا و چو کتیر
گفت ز راه که به از خط برین جانی
که فریاد غم و درد و زخوبان حاصل

که شود جام می کنه ز نور و کتیر
بست چون کک بر دهر طرب
ایش من کوی معیان خوشی است
ای دل و جان من خسته چو حال

سایه بوی بوی جوی بر سر است و حوی
بجهان خوبتر از من که نباشد او را

<p>ببر دیا ز من جان دل شیدا آنکه زلف تو ز سر رفت چرخ بجا دل جهان کرد ز جارت چو زین آب کور من گفت مخور غلظت</p>	<p>گفتش زلف کن ای بار بربنار آرد لعل لب مرا کنده سودا را اشک غم دیده ز کجده تو با من در دهر سید بدان داغ خط نازک</p>
<p>اشک طوسی ز رخ زخ اشک تابش مهری خشک کند در بار</p>	
<p>و هم جان چون غانی روی پیا برو ای اشک از چشم تر من بریده و وصف ز اشک گفتم</p>	<p>نمودن از تو رخ جان دانی که جای ایستادن نیست اینجا کشیدم این سخن در گوش و سنا</p>
<p>بدرود غم بساز امروز طوسی که سیدان چو ثواب بود و قسرها</p>	
<p>دیدم ز دور این ضمیر بر عباس زو گرم بر شرد و لم برد پیش نیم از چهره بر زمین نشان قدم بزم</p>	<p>دیدم ز بختی ز دور توان عباس با سنج بر د جانست ستان عباس زاندر که گرسن خاک نر ز کباب</p>
<p>طوسی کشید زلف تو و داد خونها آری کشید هر بهاشک نایب</p>	
<p>ای که گفتم با تو یک میسگی جور چقا مانک مای او که آمد ز چشم مردن ستا یکندنی کرتیخ او ویران</p>	<p>ایچنین با از تو باید خیک سیدم کی بودیکه من چشم خویش منم اینجا خانه کش نیست دزدن بسته ای ای</p>

Rec.

تیر بار است آنکه از صحت و آید در دلم
نمست خوشی را و آید غیر از این از هیچ جا

فتاد لعل سرشکم چو لاله در محراب
بنجاک پای تو ایر چنان سرشکم
مکو که از پی فتنه زنده مردمان در
بنیر خون بکمرای دودید و گریان

بدور روی تو هر دم کی شکفت
که کر سرم بدو من میسر و دم آنجا
طریق ابل نظر این بود و برو با
چه دید و ام بهم شد خوشتر ز شما

مدام جانب سحر چه بی روی طوس
بکوی یسکده عشق میرویم بی پا

رسد آنسرو جان من با استقبال
کمی عیش و طرب فی و کاجی می آید
کرد در سیر آن شوخ آه و چشم رانی

نشین تو من کلکون اشک من آنجا
بدور او با ساز ایل حکا زنده بور آنجا
چو اشک خود من گریان تنه آید

میر تو آبروی اشک از طوسی سکین
بدار از مردمان شرمی چه میخوابی جان

یار بنهاد چو بر چشم من غمزد و با
دل زلف تو نهان شود و اگر می
بهمونی بشکر لعل لب دم ترغم

شد حضور از قد مشرب بار و کرد
سایه مطلوب بود کرم چه کرد
کر شود بند ز بند من دلخسته جدا

گفت از بهر خدای گشتنای طوسی
اکفتم ای جان تو کی این لطف کنی بهر خدا

از لب لرحه لرم سد سحاب اغم یست رحارت جودا لبارا

بیارگشت لاله دل در خزان
میخواست تا که سیل کند گرمی
دل از بلا بقا ست او میر دنیا

آتش و ناز تا اثر می یافت از هوا
لرزید تب ز شر م و غرق کردی
یار ب بسا د آن قد و لعلی بالا

طوسی بسا دانکه شود در جهان ملول
آن آفتاب سلطنت و سایه خدا

ای کرده هست بر تو ولعت شمر
دل از صلی تیغ تو کردید خنجر
تا دور مانده ایم از آن چشم نوحا

خون در حکر ز رشک لبستان
چون تشنه که بشنود آواز آبر
هرگز در کبر خشم ندیدیم خوابا

طوسی خاکسار شد از سزیا از
بروم بدیده خاک ره بو ترابا

بجا بکام رسد جان از آن لبها
مرا بدیده که ریانی خیال مرگانت
فرختم همه چیز و بجام می دادم
فتاد عکس رخ تیغ یار در دل من

چنین که آن در تنگ بست
بود چون لکر گشتی قتاده در دریا
چو هیچ نیست در میوه شوم
بین که افس و آبند جمع در کجا

چو گفت خاک در هم را بیوس ای طوسی
بسر و دیدم و گفتم بدیده دنیا

بند و ام پیش آن قد و بالا
سده ما که جدا کنی از تن
تا بدیدم قدرت رسد بر دم

راست میگویم این سخن حق
از تو یکدم نمی شوم جدا
بدلم فیض عالم بالا

مروای غم تو از دل طوسی
مگذر این غریب را تنها

بگذر این نماز زهد و ریا
زاهد ایحب کمن ز بهر خدا
که بخوندا آب خضر بلطف
چون دلم نیست نمی شود پیدا
فتنه از زلف او بدام آورد
مگر آن زلف کشت دامه را

طوسی خسته بی غبار مرا
کرد کرد و بخاک پای شما

تبع تو فکند بار سده
این هم ز تو بر سده و کمر
برویم بخاک محبت تیغ
چون آب برسد در سفره
ویند قد تو سر و شمشاد
گردند برون ز باغ سده
خوبان که به نظر ندانند
دارند در این بسی خطه

بسیار بهم رسم طوسی
ما و غم مار در گذر

من ارستی خوبان خدا را
خدا را دارم و یاقوت شمارا
ز شوخی می بخشد پای دل
در آتش می نهید آن شوق دارا
چوستان از سر و دستایرج
بن دو واکن از سر این بلارا

مکش طوسی زنج دوست کردن
که نبود چاره شک خدا را

بش فاشید از من آن بان
چو پیدا نیست یکم فشان ما

<p>چو دیدم هماغه او در ششم شد نختم تیر او در بند شو خست ز آب چشم من آبرو نهان کرد</p>	<p>که از دستش نخواهم برد جان را دل من از هوا بگرفت اورا که نقصان برسد از نعمان را</p>
<p>را شک و آه خود طوسی شد روز بر شک آرد زین و آسمان را</p>	
<p>لطف فرما پای بر چشم ما گر شمار آورد غم حاصل نشد دروغای او بر آوردم دست</p>	<p>چشم میداریم خوش باشد ای دل و جان پس حاصل اشتا برینا بدخیر از این از دست</p>
<p>بچو ز نقش گرفت او کرد طوسی بسدل به پرین را</p>	
<p>بگفته روی انلی بوسه بایان ای اشک ز این عالم پر شور و بران ای اشک چه ترکشتی در فتنه ز بران تیر تو که پیوسته بود سرخ و دبان مردیم و خوار از سر و در شدان در دیدم کشیدیم چو خاک و دوان</p>	<p>خوش میروی ای اشک بنا حکم ترا مانند قیامان بگذر از سر و دانه دعوی آیت می نکنی در غلظت ما این سرخی او دست ز خون حکم لطفی کن و زین چشم در دست پیار و محبت می کشد از پند</p>
<p>طوسی بنهر و کار من از زندگی و شقت عیب است اگر چه بر زان بر سر ما</p>	
<p>شمع اگر باخت شود سپید</p>	<p>ما دمن از نفس بکشتن اورا</p>

دیر می آتی دمنم بد حال

این چه حالت خود بگوی با

گفتم ای جان ما هست خمار تو

خند ز دآن نکار و گفت بیا

بر کمر از خاک کوی تو چشم

هر کجا هست دیده بسنا

گفت آن مه کدای این کیست

طوسی خاکسار گفت کدا

جفا و جور با جان و دل ما

مکن ای جان که نیکو نیست اینها

بخند و پسته را بازار شکن

چه میخوای ز پستی بی سرو پا

چنان وصف قدر زلف تو کنم

که نبود یکسر سوزی رویا

بود کجایم دور و دور و دل

مکن جور و جفا چندین کجا

کش جوی چنان پیش لبها

که کرد آب و چشم میخا

چو بی لب تو نذار و شراب باغ

فراق اجل تو از باد و توبه و ادا

بیج پانود کس حریف من نادر

غم تو با من بیدل اگر شود و میا

راستان در او که لجه و لهاس

اگر بکجه روی شرم بایدست خدا

نم و یارب و فغان بهر شب

حالم این است چون کنم یارب

تا بوسه تو را لب ساغر

جانفش آید همنه از یارب

چون به بیسند رخ تو را از شرم

بگریزد ز شرم ما و شب

چون ز من در گذر و تند بر اندازد
زلف او کرم از دید شود آشکار
مارا که ما و دیگر نکند نوش طعم

این چه عمر است که میگذرد
شدت آنیکه شب و خیمه بگذرد
حالم حاققتا لامر رسد جان

یار و حلقه قنات جهان موجود است
طوسی کلم شده باشد که سالی طلب

گرچه شمشیر سازد ایندانه قنات
شیخ او را پیش چید چون آفرودش
خاک را از لبش اندر و غرق بروی حلقه
زایمان خنده میگوئی ز درهای بهشت

روی خود بلند در آفرودش
نشکی از خون شود چون فروزدش
شربت قنات است و شکر شمشیر
بجز از این پیش ندانم مهر را

کلم سخن کج پیش این لب طوسی بسیار باشد
ز آنکه هستی آورد و سوار گفتن در شراب

نم که در سر شکم روان ز چشم
ز حین حلقه زلفش سری بگذرد

یکوی او چو قناتان میهم دید
کرم جو زلف پریشان بر او سر

سک تو بیشتر و طوسی کدا کمتر
فصول را نیک پیش خود چه بیشتر

پیش نه باد اگر زندی ماحین خطا
اینچه کشم ناز تو ای سر سبزی
یکشب ایام سر زلف پریشان بکشی
ویدد کرم من غم زده را بر سر آب

می بده ساقی و خوش باش که غنچه
پیش آن کاست بجوی نمی آید
تا به بیعی که شربت مادر صفا
خنده زد و گفت که این طوسی کدا

آن زلف باید که مساید است
خاک رهی که از قه م بار می رسد
از خیمه شد بجانب خمر که زاشتگی
بخشای زلف ناز رسد فیض آخرت

بر کرد عارض تو قیام است
خوش گویا که بر سر شمع نشین
باران چو شد زیاد و تنه او آخر
زان رو که فیض بشیر می خور

طوسی خسته سر لعل ای تو می کند
ای سر و سر نه از حد ابرو است

تا پرتوی ز مهر زحت در دل من
صدای سپید وار قدم بر فلک ندانم
تا نوش کردم از می لعل تو هر غم
بردم گو که دین بد و دل بلبان

هر جا که اقی است بر در دل
تا آستان می کند و شیرین
بحری شدم که برود جهان گل
زاده تو را چکار بدین دلف

طوسی اوصاف دوست توان یافتن ولی
در راه عشق هستی تو حایل نیست

آتش مهر زحت در دل جان من
خیز ز غم جان کنم محنت بهجران
تیش جغای کشی برین پهل حرا

تجمع صفت تو ختم بشع هم روشنا
اه که عشق تباخت جان من
از تو نخواهم برید تا سرن بر تن

خواست بخت داشت طوسی خوشتر
تند چشم دید و گفت کشتن او بر من است

سایه مار از پر چرخ لب تاب است
روی چنان در من هر که می بندد

کرا زویا بر چه می خوانم کویا
ازین سبکین خوب که زلفه و ذلت

خند کوفی ز اهدار و بر در مسجده
در کد راز طوسی مسکین کس ازین است

کعبه بجوی تیر ل سر و قدم بجی بلائی نکش تو بلا گشت عیب نیست گفتم که بست جانم آن ساعده نسیم از دلف و بلای فراوان کشیدم	گفتم بجویم ای صید و بجویم بخت زلفت که بخت نبه ز اورا این بخت خندیده گفت جان تو آری بدست اما بنوش و خند که شوش و زلفت
---	---

دور از رخت رو و دل طوسی خرب
هر دم بیزانفت و آشوب در بوست

تیرت بل یل و لقم ز جان کن اشکم ساد روی تو اندوخته شد بتوان گذشت از بخت مشکلی و هر	کار بخت کنه از این از ان بخت بچاره در هوای تو از خانمان گذشت اما ز چین زلف تو مشکلی تو ان کن
---	--

گفتم که شتی از من و بکنه اشتی مرا
گفتا گشوش طوسی بدل که آن گشت

محل تیر تو مسکین ل من از ک نزد بدو می می ارغوان نمی شود بیامیکه دیکدم حضور خود را با	کریم نمای خندگی بدل که در محفل که در و باغ فقیه بان شهر و خل مرو بهر رسائی که بجهت صرا
--	--

ببسنه غیر و باس خیال می طوسی
که هر غزل که خیالی بود در او غزل

زلفت که هر روی از دیدن خیالی زلفت که هر روی از دیدن خیالی	زلفت که هر روی از دیدن خیالی زلفت که هر روی از دیدن خیالی
--	--

نواهی که بجای برسی نواهی سگین
نواهی منی نه و بشکر که چه معانی است

بر در عشق تو سر با همی بر قدم
با وجود غم عشق تو مرا همی در غم است

ای که زلف است بر سر دور و تنم
هر چه بر کس بجان پیش و نشانی
و بدیش تو مرا غرق خون گشت

طوسی خسته شد از فکر میان تو خسته
و خیال دینیت با کت لکت عینیت

خوش خاطرم که هر چه تو بر سر
اشوخ را بین چو با تنم سیر
ساقی سارمی که دماغم مشوین

از ناوکش اگر چه دل من شمع است
از دست من کشید زلف را بهتر
دارم هوای زلف تو نمایی کشته

طوسی ای بگریه و کای خورد شراب
کای در آب باشد و کای در آتش

خط بر او روی آن نیز بلای
من چو کم که مرا از تو جدا چکر
شکر ماری که بد و نیک جان کلاه

زلف بر کرد و خست فتنه دور ترا
در جگر ناوک تیر ترا هست بسی
از دلم تیر تو بگذشت رقیبیم

سیر خیمه ز دستار چو طوسه امروز
ز آنکه خیمه بدین دستار بسی در دست

که میان من و او سلسله خیال
بهر دو کار من می رسد سامان عشق

در سرم از غم از زلف پریشان گشت
هر کس بیجان کار و سر سامانی

<p>ایش را باب نظر از برود چون چشم چشم گریان مرادید بر بازویر قسم</p>	<p>روشن است اینک چراغ دل انسان خنده زد آنکه گفتا که قیام عشقت</p>
<p>باد بان و نه اسد و حرمان دایم طوسی دل شده را ظاهر و نهان عشقت</p>	
<p>سایه انحرول زندان خدا جود را خیر و خاتمه دهد رسد کم می نهم دور از راه رخت ایله خورشید لغا</p>	<p>که پراز محرم اسد او تنی از غیر است بروم تا بدید یکدیگر دیار انحر ایچو سیاه سر شکم بر شست یسار</p>
<p>هر که او داف است اسد فانی ز وجود ایچو طوسی بجان از شی و لاشی سیر است</p>	
<p>دل که حیران آن خم ابروست نه بین مایل مستبد تو منم کز نند پسته لاف از دهنست خاک کوی منان شدیم دهنو</p>	<p>که کند سجده حق بجانیب است راستان را خدای دارد دوست بخم آتشش بناخن پوست در سر راهوای جام و بسو است</p>
<p>بسته چشم تو خواب طوسی را روشن شد که این سیر جادوست</p>	
<p>که چه سربازخت بدعوای خوست راست تندناوک تو بر دل من استان در قومی خواهم بر طرف صده بلا کند اینکیز</p>	<p>چه بود پیش عارضت پید است تیر آری شود باتش راست نبود غیر از این مراد ز خوست زلف پرستنه تو این چه بات</p>

رفت چون پناوسا قی را
طوسی خسته درینا دخت

این عینی تمام از بسکرت
روشنیم شد که باغش نظرات
بوالجب بندوی زیاده سرا
مردم مست اگر چه بخیر است

در اشک قیم بجز و بر است
ششم آتش قطعه جانم کرد
سرمه باور نیاورد زلفش
چشت از حال من خبر دارد

سپیل طوسی بود بجان دهرت
لاجرم مسل مغلان برز است

بلا این است کانه کاه است
بر این دعوی من قاضی کواه است
که می بزم بزاری و کنایست

خدا نکست را درون سینه است
برندان پنجه روی مفتی شمس
بکش تیغ به بوشش بهر توانم

روای دیار و طوسی کریان
نخار خاک را و پا دشوار است

جان رفت سینه ام روان رفت
از تیغ برون نمی توان رفت
ان سوخته در سوزان رفت
انگاد ز چشم من نهان رفت

آ نام لب تو بر زبان رفت
کیوس تو را بهاست به جان
باروی تو شمع لاف نیز
از دید و بان اتو ولم را

طوسی ضعیف شد چو موسی
هر که بخیال آن میان رفت

<p>دل که در دام زلف دلدار است در دل تنگ من زهر چیده بود و او بوسی زلف حسد بد را گرچه سگ دشمن که با باشد</p>	<p>بند ی سبیه گرفت رست تا که غسسه ز تو بیا رست عاشقان را بجان حسد بد است سگ کوی تو با که با رست</p>
<p>کار او عشق تو جوان باشد طوسی خسته سر زین کار است</p>	
<p>قش کفتم بلای عقل و دین است غلامت شد بکشتن سرو آزاد قد و زلف تو ای سرو خراشنا خورد هر کس غم کا خود دین</p>	<p>بکشتار است میگوئی خدین است همت از بنده کان کترین است بلا و فتنه روی زده تی است غم دوست خورم کارم بهین است</p>
<p>گرفتن جام دطور باد و خوردن مد و از دست طوسی خور این است</p>	
<p>کردمان او نهان از چشم است کفتمش در جو بار چشم من بیردی و چین زلف او دلیر</p>	<p>بسیج تو ان گفت سر زین است راست چون سرو است کفتمش را اینچنین با میسکنی ای دل خطاست</p>
<p>کرد با طوسی حشامان نور چشم کفتمش ای داور صد تو در دست</p>	
<p>مده من انکه در حد کمال است خیالی شد تند و دراز میانش</p>	<p>پرسد حال من تا در چه حال است مدام تا چه او را در حال است</p>

نمود به کس نعل او دل من نماید روی روی چو ناله است	پند ای غنچه شین آن جان که را اینجاست سینه مونی بجل است
ز اشک سسج طوسی من کردو اگر در کوی او بجان منال است	
دگری بود لاک این خود است زان بلای سیاه نیکو است شکر باری گزان بلا دار است	یرش ای دل چه پهلوی تو دل از خنده او کونشته کرخت دل از زلف او خند می یافت
کفتم این جور چیست باطوسی میل بید او کرد و گفت این است	
و دم نقد آنچه ما را است این است نکو خواندی هزارت آفرین است	دل پر خون و ابرم آتشین است بوصف آن نگو خساوت بطل است
یقین کفتم ندانم از دوانست نخده گفت ای طوسی همین است	
نخده گفت دل خوشه با دلم است که سکن را جای در بیت ایچرم است نکو تا بگری آن نیز نیم نیست	عمت کفتم مراد سینه کم نیست رقیبان را از کوی خود برود کن دل و جان رفته و باشد نیم جا
از دلبوسه بجای میخردم بعد جان گفت طوسی هیچ کم نیست	
نمیدانم که یاران را چه حال است	از حال من شکایت را مال است

مگر از مردمان در انفعال است	سرشک من برآید سرخ بزم
کجا اینجا سر مونی مجال است	بگرد آن دهن ای خواجه کوی
که ای سیدل برو اینها خیال است	چو چشم آن دهن و آن سال است

چو زلف یارای طوسی سکین

بسی سر بادراین رویا حال است

هر نیمه که دل از این جان است	سریت که از میان جان است
ماند سرخ تو ما و اما	در روی تو این نمی توان گفت
انگش که بدید چشم توخت	سفرسته آخر الزمان گفت
گفتا که بلم پیوستن لیکن	خیزیت که از سر زمان گفت

طوسی صفت قایلندش

بسیار لطف پس روان گفت

ما را غم بسیار بدل از دست	ز اینهم چه محبت بدو لجوی غم
در هر دو جهان خاک کف مایه بود	ز آن روی که عیش دو جهان غم
در حسرت بگفته از آن لعل تو بزم	مردم من بخت زده باقی کرم
شد سرخ بنو ناب جگر چهره بودم	ایده خونا بر من اینهم بدم

با طوسی بخاره بجزر و سیم هیچ

کین غمزه متقا و بخور و تهم

تبع او از خون من شد مکه	چه بلا بود به بنید که از ما مکه
گفتش خنجر و تیر تو گذشت از دل من	گفت ای غمزه خوش باش که اینها مکه

<p>بشکب بکشد چشم من بیا بوم</p>	<p>قطره بود بکام خود زور یا کند شست</p>
<p>با بود ناو کن او صد ریشنی ای خوشی</p>	<p>راست آمد سوی من و مالاکه شست</p>
<p>ای جان من چنین که بخت در بستم</p>	<p>میش و بان تنگ تو خف کردم است</p>
<p>از خوروفی نه غم او بر باشد</p>	<p>آنهم اگر بدست من نشد غم است</p>
<p>ای دو شک پاش و دقتی چشم من</p>	<p>زنها را زو نفع بختی مال مردم است</p>
<p>زین میش غنچه پیش من بختی سخن مگو</p>	<p>ای خون گرفته انچه محل تکلم است</p>
<p>گفتی که مگو تر غم عشق چه است</p>	<p>ای زاده افسرده دلای نهان است</p>
<p>گفتم که خیالی شد از فکر مراست</p>	<p>و تابش اشوخ که اینها چه حنا</p>
<p>طوسی ز مریدان دل است از انرد</p>	<p>اکثر نخواستن همه در حد کمال است</p>
<p>با دانه سرم البس تو عرق عرق است</p>	<p>و چکل هر چه بود پیش من خست و طبع است</p>
<p>میش من انچه ز تصاح خوش روئی است</p>	<p>و غلط شهر تو را اما بقیاست</p>
<p>در ریاهم نهادم بر جان دل است</p>	<p>هر چه دارم من سکین بخور در آفتاب است</p>
<p>عکس وی تو چه در جام می ناب است</p>	<p>اقابست پیوست میان شفق است</p>
<p>یک نفس یا مگر کریه طوسی از دور</p>	<p>کز جابا بر نشان شد و عرق عرق است</p>
<p>حق را خیال ز خط خسته لشکر است</p>	<p>ما را بلای خشت تو پیوسته و سر است</p>

شکر کش نه غم ز بار قلب تا مزن هر چند شمع شمع تو ترک و لا دور است	
	در مهر کی گوشت کمر عشق تو صفت کشید طوسی در آن میسان زیبا بی لشکر است
ای دل هر دو بدر رسد کجا بخاطر اگر میروی میگرد و این دو دور است	برگزیده کبر صحبت و اغوا نیروم رفتن سای خوش به فوج غیر از
	طوسی اگر بچشم خداین بفرنی در هیچ فتنه نیست که تنی را ظهور است
انداوان با عجب کبر به شکست آتش نخت تر عجب نر ز شکست	برگزیده از اصل است هیچ رنگ نیست میر لب لولکان نکت خاک رفته تین خاکش چو خیالت لم گرفت آن را که نیست با و صفائی در کمال
	طوسی اگر بر پیش کشش نام خود بری ای ناتوان ز نام خود است هیچ شکست
با وجود قد و بالای چندان پیش شمع روشن نتوان کرد اگر آتش	سرو از او که شعله بخان کشش دور اندر و دور روشن نشود اندک خطا بگوید لب کجاست نه رسد آتش می کشد باز و دم جانب زلفش
	هر بجا است قدری همه در دل دارد سینه طوسی چهار کم از ترکش نیست

<p>بر دلم از تو سحر جبر و جادو ستم است ابروی من گریبان بوی ایدیند پر کمر و عوی خولی خجتم ابروی با سید بدار من نکش در او عالم</p>	<p>کز این باغ عشق تو باشد حد علم است که یمنی چو تو پیوسته مرا ز علم است بروای ماه تو اینها از تو بسیار است بوش زبان من تنگ و لیکن عدم</p>
<p>گفتمش مردی کن تو بشین بر چشم گفت طوسی چه نشینم در این خانه است</p>	<p></p>
<p>درد و غم ترا بدل خسته نسر است بیرون مرو ز خانه که از شک آهین</p>	<p>این خسته را به بین که چهل آرد درو تا ریک شد جهان همه بهار کرد</p>
<p>تحصیل زهد و علم کردم بخت و دقت طوسی غموش باش از اینها چه حاصل</p>	<p></p>
<p>گفتم که دلم را بمیان تو چه حال ای ماه مکن بارخ او دعوی بجا دور از خم ابروی تو پیوسته تنگ</p>	<p>بنمود دهن گفت که بشکر چه حال بسیار من لاف که اینها را کجا در دیده صاحب نظران همچو بال</p>
<p>آن شوخ ز حال دل من زیر پیرسد ای طوسی بود آن ده و شکر که چه حال</p>	<p></p>
<p>دیدم قد تو را دل من باین خوت چون زلف شکبار تو افتاد بر من نیرت نیست پهلوی دل گفتمش دلا طوسی بت پرستی دیش بهین بود</p>	<p>عمر در از خود ز برای چنین خوت در پیش چشم من همه وی از این خوت خوشوقت باش آنکه ترا هم بین عیش نسکنم که دل از بدین خوت</p>

اندر غم دور دور دل جانیت	فغان که مردم از این دیو سحر و دیانت
خسالتش به بان تو در دلم سید	بدانکه از تو مرا هیچ چیز نهان نیست
آتشدم که کشم جان و دل ساقیت	سیاه کند راز اینها که حاجت این

کدام دل که در ایام زلف سرکش
تکتی خاطر و آشفته و برشان نیست

بتر تو راست آمد و در جان مات	شکر خدا که انهم از این سحر و خل
لغتم و بان تو کند روی منیت	نجر ام سوی بانغ مدد فخر و شکست
جانی که داتم من به صبر و کج	آن ساعد چو سیم بود شش روی

لغتم که راست نیست خنک باد لم
خندید و گفت طوسی بچار و در سب

هر بزم و دوش مستی می در سو گرفت	افتاده بود و میرغان دست و کرا
سیاه خوش بخواهد صراحی چست	ساقی میان مجلس از آتش کرا
ساخته نخچیلش و بانج و نر	هر دم بهر از خود دود بانت بل و کرا
ساز روی خوشی کرد و ندرستی	خود را گرفت مادی و لوحه کرا

طوسی بطاق ابروی او دل نهاد و بود
سزیر میانه نهاد و از انجا فرو گرفت

بال خیمه مراد لطفه نکوتند	بطاق ابروی آن مه بال را چه
در عکس زلف تو چشم سیه شدی	بیشه خانه مردم سیه شود از و
در آتر مان که عدم بود این	بجزر بان تو امر هیچ در خیال

کسیکه بود سر خود بر آستانیت
بدین خوشتر جوی طوسی لی نوالود

تیر شوره نش قبضه جان من کبیر کرد
میکند بر سر از خونج و دلی لاشم
یکسر مو سرج نتوان داد شب منی
بر کسی بود دست از سرش چیده

افشش خونم بر زان شوخ خود را بکشد
مردم چه با پای چنین پرست کرد
نچیه با جان دوم از زلف غنیر کرد
زند و روی کش بسوی دوا لیت کرد

یستند قاریان او و ذکرانه جان
حوسی بر تلخیالات عجب انکیر کرد

سالی بیار باد که بنمود ما بید
کر سوی ما بید نه بیند بخار من
از شوق عید دوش سراجی ترا

شکل جلالت شد در میخانه رعب
نبود و عجب که هیچ کس بود نمی
سیکفت انجان که از رویک

میرفت ما رخصه و کمان سوی عید گاد
طوسی چو ایشک خویش بهر گوشه میداد

مراجان از من محزون برآید
میان بید و دل بهر آن نصف
شود چون راج ریجان لباع

آمو با شد ولی تا چون برآید
شود جنگی که پر دم خون برآید
چو خطش زان لب میگویند

رود چون او طوسی سوی کرد و لاد
بیکدم دود از کرد و ن برآید

افتاد بمل تیر تو کشتم از آن تاشا
بایر تو بنکردل مارا چون خوش

گفتم که برو جان مرا یاد بگویت	ترسم که ز دست غم و جان بمانم
گفت که غم دیگر است از تو بپرسم	مردم من بخندند و آنهم نفرستاد
نمی یابند اگر صد سال جوانی رخت از اینه روشن تر یابد دل و جان از حد کت تا چه بماند اگر این است که به مردم چشم	چو قدرت سر و مردان است قد و غی نیست اینک روی که هر جا میرود و نبال او بند همان بهتر که دست از خود بپوشد
سکانش را که ایم گفت طوسی	که این گفت تا ایشان حکومند
از پی تیرا و مروای دل چون رسید او قیب میسنا	اگر از ما بود بجا میرسد سک کند نه ناله چون که برسد
ساقی بنرم جام شرابم نمیدهد دردا که تشنه مردم و آیم نمیدهد	
گفتم که باز و دل گرم نمود بردم بگوی سبکه رخسار از روی	می سید بدام کبایم نمیدهد نی از رویه میفرودش شرابم نمیدهد
حوسی خستد طوطی قدسی دلی چه شد کز آب حبش شکر نام نمیدهد	
دل از گریه کردن کشته نشود چو سودم روی خود در راه او	چه می کردم اگر گریه نمی بود که ای بیدل نه از این تر است

زادت بگذرد و دودل من		که دایم میل بان می کشد آلود
من خوسای غم شد غمش گشت		
که من سدا را باز خود نیست موجود		
چه خوش بود که دملک سیاه و لاله آرا	برای درویشان اندر زمین که برآ	
چو و منفرد و یوا و بدیباغ غلو چینی		
ز جهان میل میل برادر ناله برآید		
کمی جو رو کا بی خنای من شد	مه من عجیب که را می کشد	
خست سید بد شکند را گوشتی	اگر دست از پا خطای من کشد	
چو بر خرد آن سهره قد بهر گشت	روان فتنه را بر بر خنای من کشد	
جدائی ز تیغش نمی بایدم		
روان در دل خلق جای من کشد		
دل که چنان آیدین بلا میزند	ز ان دوان هیچ نازت میزند	
می کشد دم بدم آن غمزه بجزو کرم	افرین باد که اوست در لبه	
آواز آن دلبر سنگین دل که او		
آورد سوز مرا باد هوا می داند		
بر که از جام عشق بهاد کشید	منت میفروش و نمی کشید	
کی بحیثیت نظر کند تر گیس	چون به از خود نمی تواند دید	
یار گفت از تو برخواهم گشت		
آخر از قول خویش بر کردید		

<p>بیشده قد تو یایل بنواز بس باشد بدانت خرسد دست در آتش زاهن لب بچون شکر نهان سپید بنده بکین شمشیر پوش خسته زده</p>	<p>سیان سر و قدان سرفراز باشد اگر چه دست تیمان از یاف که آخته دلان جان که ایست چه غرق می نبود لی نسا ییست</p>
	<p>مکوی وصف دیوان و میان و طوی خموش باستر که افشای راز باشد</p>
<p>گفتم که هست عمر من آن تنخ رشید هیچ آفریده از دهن او نشان نداد گفتا خد نکات مابدل عاشقان ای نور چشم هر چه تو گفتی یار</p>	<p>بر فرق من نهاد که عمرت سپید سریت اینک اندر دشمنان فرج ای نور چشم هر چه تو گفتی یار</p>
	<p>طوسی که شد بر شکن لاف یار و دش را و چنان در از سکت شب نکو و دود</p>
<p>اگر زینگونه زلف سرکش و بر غدا آید شکم دست پانی نیز ندیده گریا شفاعت کند لعلش از جو چشم او</p>	<p>پیشانی بد در سافش روزگار بهمچو ابد گزین کردا بخت و بخت از آن به شفاعت سر زمان یاری</p>
	<p>بر آور کام سکنان بخت شکبار خود نور را با بچو خود شوخی بود یک روز کارا</p>
<p>ولم مدام بجام می زلال شد نموده کل دیت بیوتان تقاش کتم ز دست تو کفا شراب زاده شهر</p>	<p>و می که باد و نسا بدسی طالع کش بگویدا که گتم لیک آنفعال کش عجب بود اگر آن می او بیال کش</p>

گذشت عمر ز ساقی بنیادی نرسید	بخورد و باد و صاف می باد و برسد
بر آید و کج و بخت چشم از سر نرسد	ز رشک چشم تو را اگر غمی تواند

چو از حضور مکان تو دور شد طوسی
لعل خویش در گرد جهان حضور ندید

در باغ چون خست گل غنایمی شود	یک غنچ چون آمان تو پدید می شود
گفت که دین با دل بیدایمی تو می آید	خندید گفت کار بد نه پائی می شود
زین لعلت خون گرفته بار افراز	آتش مردمان همه رسوائی می شود

طوسی نمیرسد بکشم کو هر مرداد
آتش من ز کرب چو دریائی می شود

با ما چه شد که یار کلام نمی کند	مردیم و آن سیح تر نمی کند
باشد و درون دیده من جانی آن پر	اما چو دخیل مردم نمی کند
مردم هزار بار ز بخت می کشد	بروی مردمان که نمی کند
برو آند بان دل من گم کرد قضا	جانم بدو سپارم اگر کم نمی کند

دارد کباب از جگر و می زخون ل
طوسی چهره ادا م تر نمی کند

و بسدم اشک مر یا بر خون گریه شد	خنده زد آن گل چون بر اگر شد
کرد از آو دل من چه دانه شستم	از می بسج دل تنگ مرا نمی کند
صوفیای قصه گشتان حلیه ز با افتادند	و سماع آینه و بختی چو درستی نمی کند
لی طلقانه چو دعوی همه روی کرد	خویش را شمع بدین حرم در گریه کرد

خیر کردند بی باوه بطوسی کردند
کاسه خون کرد سر کوی سخاوت کردند

سرد

رمضان و متدباده و می قریب
در می کشا و دوسه ختم کنند
در هوای نخل خسارتوای سرور

فی می ناب که دانند که چو خوار
آب از این واقع در کاسه ختم
اشکنا که در عرق بکه هر کوی

گفت ای طوسی سکین برسانم تو غم
گفتم ای سرور سر آفران سازند

انروما زمین که دل از مردان
زینسان که لب بخند شیرین
بشانش بدید خدا راست آورد
عیسی کجاست تا نفس روح بدم

از لب لعل تو زدید طلاوت چنانند
لا حرم هست بدین همه دروان در بند

سخن سر و گوشتی کوتا بنظر
بادمان لب ایغی خندان بین
میش آن قامت و جو کمن آفرین
لافت تنگی زین بر درخیش نخل
خویش اقد کر چه سر کلا سکند
با وجود لب لعل تو که دارد سر قند

گفتش حال بستان من کیبوسه بده

گفت نشوخ که طوسی پروانه را چه دهند

اگر نه یار حال انقباض لب
ار بود یار زمرگان دل نصفت
دل شکسته مارا چه بندد و چه کشد
بغافل از دم تنفس که موی هر
اگر چه کام دل بر نیاید لب
منال طوسی خوش آبش چنانند

پنجه کس بحسب ان چشم چراغی دارد	هر که ارجام می دسل بیاضی دارد
محبوب بوی می از من بکسیر شود	بکران جا بل نادان صید ماغی دارد
کند شب می از زلف در گردن چرخ بود مانند ماری که شهاب بر سر چرخ میرد آن کس آخر که پایش در شکر چرخ	سپیدار من شرب بل بهر چرخ چرخ کرد و تشنه و تشنه بل شکرین را بهر چرخ لب آب تشنه و من بهر دم
سرود ستاره دور می شد زاده خودین	دل طوسی چون سر خوش کرد و از دست چرخ
که نمی آید شراب ناب مست می روزگار می شد که از تیغ تو شست جانب خج و طاقت و راه بهت می عاشق چاره و یارب چند رحمت می سز ندارد هر که از شمشیر او سیر می	دل کسی جو زلف او که ملاست می کردن مانا که از بار سر کرد و خلاص می ای دل آشفته بهت در سر زلف می خاستن از رحمت و ستاره بار می یار ما از خط و حال غم و شکر می
و بدم آینه خورشید می گیر و بخار	طوسی سکن اگر آبی ز دل بر می کشد
شیر و دم یک یک حال دم چهار کرد انجیر کی ری شاید در پس دیوار کرد دو که آخر جهان شیرین به افکار کرد ناله و نسیم باد نتوان بر سر چرخ کرد	شیر و دم از رخ او گریه بسیار کرد را با که عاشقی و زری خلوت هم بند ان می کند آن بهر شکر شکن شیر و آید چو طوسی در نظر افغان کرد

	<p>کفتم ای دل من خنود و عیش طلب سید گفت تعجل کن پیش تو خواهم شید</p>	
<p>سبح دستار و قش از خود بین کرد</p>	<p>این سخن را شنید از من خود چید</p>	
	<p>عید لغت دشت هیچ نه چند طوسی کوری چشم رقیب تو که توانا دید</p>	
<p>انگه که نه از غم سیم بری خلد</p>	<p>استند و این ره ز خدا پانچری خلد انگار که در پای توافی و سرچ</p>	
	<p>طوسی مطلب طبر خود را میسبان عیسی از مان رایحه شناسد غری چند</p>	
<p>یست که دهم بدلم ز دیار رسد ای سر و گفته رسد مزار با قش بگرفت پیش را و مرا تکر خنجر</p>	<p>خود دلتی بود که بسر دقت رسد که پیش او بلند بگویی تو را رسد و آنکه سپاه کیسوی و از غنا رسد</p>	
	<p>طوسی بجوی از دهن یار کام دل اورا چون نیست تو را از کجا رسد</p>	
<p>تس برا چو باری بگوش آوردی نماز و روز که میگردش کوشش نقامت تو زنده سر لاف سردار کی</p>	<p>سرم فدای رهبت ای یار عیم چو دیدم بر دی چشم تو را بگوشه ولی چه سود سر خویش میسر بد بر</p>	
	<p>کجا چشم دراز و بهشت را تو چنین که یار بخاک ره تو چشم نه</p>	

عید شد و روز در ایامی بشاد
ز این خود بین تو را از این چه کس

آینه بهتر از شراب ندیدم
جام گرفتیم تا چه روی نماید

رو انداز که چشمت جهان خراب کند
دل بر لب تو افتاد ریل آن کجاست
کذار تا برود گوشه خواب کند
چو روز دوار که در شام میل آید

بیای صحبت و غنای مروت و طوسی
چو لازم است که خود را کسی خدا کند

ای و بانست چو دل خسته نماید
نرسد آن چشم تو دار و حسد و عمارت
با وجود تو بگری را نبود هیچ وجود
خادم گفت عبادت کن منم
بگذرد جانب کلزار بکوری حسود
چو بلا بود که آمد بسرم ای وجود

خردمان تو که چون روزی طوسی است
در خیال من پیاره و گریه هیچ نبود

مرا اگر لب ساقی بجام خواهد بود
بیشه زلف و خط زردی شکستی
شراب خوردن عیش بدانم
بنفشه بند و ریحان جلا کنم

همیشه در سر خوشی خسته چون نرس
بیاد چشم خوشت ذوق جام خواهد بود

دل ای مرغ زلف و پیمانی دارد
سکته یش مراد پهلوی خواهد بود
شب خوابش نمی بخشد زلفی دارد
عشاقان اندازان یاری که با ما می
نمک میدارد شرع ای عجب دلدار می

کجا آسان رود طوسی لاله سرخ
شب که بکشد دلفن سی دشواری دارد

در داکا بود چو بنشست یکبار
در تار مانده بود در از متاع در
از بهر حسد و جگر داکا باشد
آتم به بدین که در سر جام شراب
در تار و شکسته که از زلف آن پر
تا از چهره و میان من او مجاب

طوسی سیاه گشت جهان چنین چمن
تا زلف بار از سر کین تاب شد

چون می غم سواری کند آن شاه
میکشد تیغ و مدان بر سر می

کریدی گفت قیب از تو بد لطیف
غم مخور یا رتور اتر از او میسر شد

شعله ز دانش و دل طالع قد تو شد
از بکر بنشست خست تیرت در دم
شعله آتش خود ایم سوی بالید
مرس بیچاره از دست تو اینها شد

می کند جور و بخاینی رود از گوی من
کی بدینا طوسی بیچاره از جای

چشم تو بر که شهباز بسی دارد
مردیم کجا آن شوخ پروای کنی

چو بند سر زلفت خفتی و دل منم
سکین چکند هم در به دوستی

آن ماه که خاک راه او نور نظر بود
کفتی که ز دم تیر قدر بر دل شیت
آنکند مرا از بصر آینه نظر بود
تیر در گرم لطف نالین چه قدر بود

درخت خون لم آتش و چنین شد	که کمر مرمن دلسوخته خونی دارد
	میرودم تا بخسرایات خند کند مگر بسجده کند از ندن مسکین را
دل بحر روی و لیست به تجمل نکند	در چنین روز چرا فکر کل فل نکند
	چند لوسی بیدل که بکلیانک باند و صفا آسود قد و عارضه کل نکند
کنش دل قد تو می جوید	آفت بیچاره راست می گویند
	مهر آن روی در دل زاهد نیت کز سنگ کل فی روید
تا نهدی دل حسین مرا	از و بان تو هیچ نکشاید
	کوچه بر ناست سرو و کوشش با قد و لکش تو بر نماید
در خم زلف یا چین اقبال	چه توان کرد این چنین افساد اشک من تا بر اندیش نغیر پیش پای تو بر زمین افتاد
	دل خط لورفت جانب زلف عاقبت از خطا بچین فساد
و دانت کمر به شک از ما نشاید	چرا نپسندان بود سپه انبیا
	بیایش ناز امی سرو خدین که اینها پیش بالا پیش باشد

هرگز آن دلبر مراد دل نداد	من نپیدانم چه کرد آن نامراد
نامزدانم اشک خونین را ز چشم	آمد و در دست و پای من افتاد
اعتماد کسی بروهای یاریست	
نیست آری هیچ بر عمر اعتماد	
خزیدول ریش من نیاید	تیر تو مرا کمر نشان کرد
سکین دل من ز چین زلفش	بگذاشت شبنم چو دیان کرد
طوسی قصیر داشت جانی	
آن تیر تها متش روان کرد	
دل و جانم به چون گشتم افکار	بمن اینها مکن ای دوست بگدا
پوشان رخ بیکار از فقر کن	ز من بشنو کمش با رایگار
مهدای سرو پا بر گل که برسم	نمود از برک کل پای تو افکار
جوانان غم خوابان کند پیر	
بود طوسی سکین پیران کار	
دی شیخ خاقد میخاز کرد پیر	تخفیف کرد و فر کرد ز نو بچیر
گفتم که خیر کن ز لب خویش بگو	گفتا چه خیر باز بگو گشتس که خیر
طوسی بعشق منع بچکان میبرد شد	
شیخ خیر چو دید گفت که عشق است ای بچ	
ما خیال قد ابروی تو رفتم از جهان	ز آنکه بایتر و کجاست شرطت در جهان
چون سفر کرد آن صنم با او گنجوا فتم	در سفران یار را یار بگفتد از جهان

خداو دیدم روان شد اشک کللوم چشم

لاله و گل مسده آری چو پیداشد سطر

ای شد زلف و قدت فتنه و آتش

دیدم در آیت و چشمم که ز جدیرو

بهره از یار غمی یا بد و خوابد مردن

طلوبی خسته که از عمر غمی یا بد بھر

ول و جانم بهر چون گشته افکار

گفتی از کوی من چه اشک گذرا

خوشش بود بگذرم بخشیم و بس

تیرا و رفت از دل من

گفت بگر چه میکنم با تو

بر نیامی ببار خشای گل

گر چه خود را گرفتند در زر

خاک پایم کیست گفتی بی بخار

ز بخار از بخار خواهم گفتش

اشک من دشوار از غم کان کند

گفتش چیزی ندارم بر غمت

گفت اگر آنهم بود منت بدار

چشم تو بهر گوشه زند بر یکدم تیر

تدیر ندارم من نخسته چه بدیر

خواهی تو ز شاقی گرفتار دل پذیرا | لطفی کن اول ز من بی سواد

از زلفش چون این دل دیوانه کنی یاد

یک لحظه نگاهش نتوان داشت برنجیر

خط تو چون دیدم خدنگی بدلش | چون موسم درخت نشاند بود

گویند کاینات ندارد در هیچ | پروای کاینات ندارم گوید

دیدم آن ماه را سحر در سحر

گفتم ای جان صبح روز بخیر

سزندان سهرود این بکر | ای سجد از جوی چشم ما کر

رقم از مسجد ز آه سر و شخ | در زمستان گر خوش بود

سر کجا خواهد شدن آن شمس | امید و کلکون اشکم شیره

جان طوسی بی می لعل لب

نیکش خوش بر نمی آید و کر

میش میخانه تان چو حور | است فردوس از هزار قصور

گفتش بی مهم حضوری بیت

لب خندان نشود و گفت حضور

این تن خالی من همراه است | است همراه صبا شیری کرد

از نیم خط سیر تو دل من شکست | بشکست قنچه تو من ز دم بادها

است بار غم تو بر دل من

این سخن با تو گفته ام صد بار

<p>گرفت آن شاه خدایان ز دست مکر صید دل با مکنده باز</p>	<p>سیان او بود از زنج نی چه باشد پیش با کشایدین</p>
<p>بهر یاد دل ایم سوی زلفش که تبارده توان رفتن باواز</p>	
<p>نیستی ای شکر چنان در سود تجویش را بر زمین نماند هر روز</p>	<p>بالب آن کار مه نشد روز تو آفتاب ای مهر ت خاک شد دل بسوزن مرگان</p>
<p>رندی آموز طوسی از زندان که چه این کار هست بر امروز</p>	
<p>این دولت رفقه است که ایام یارب ز جهان قاصد ویر و برانداز</p>	<p>شد تیغ تو با خون من دلش دانا تا خید بود در دوشین آن کز غنا</p>
<p>خوسی که شد می خاک رویار مراد روزی بنام تو تا چشم کنی باز</p>	
<p>ماند از حیرت و بان غوچه نیکن کردی جان من عمرت قدر</p>	<p>چون سخن گوید بدیع آن سرو ناز زلف اگر گوید کردی باک نیست باک گشت از آتش دل خشت</p>
<p>ز با ختم سر کردی مردم بهر جان نفت انده تر مشروط به اوسان</p>	
<p>برگزید آن دین تنگن چکس یا هست از دبان تو پندار دین</p>	

ای صبح باز خوشی افغانم خیرینی	پیش آرد صدق و محبت فرزندش
پوشیدار خان و از آه زده آن	آزادی زیاده و سر در نهان شود کس
وازند هر گس همچنان شفقتی و ما	غیر از کسک در تو ندانم سخنگر
هرگز نیرسد بد بان قیامت	
غریب خسته را بنود هیچ دست س	
تیرم کانتس که غایب از نظری امیش	لحد دل نمکین بعد خون جگر می آیش
قد و نجو است که آمد سر و زار داشتند	هست عمر من لیکن بر کدر می آیش
آستان که آمد بسله اهل صفا	
میرود طوسی همچون کبوتر در می آیش	
مردمان را دل جان مست خست	استارش آنجا در جان اهل غمی محتر
کمن آزار دلم تیرم فرزند بردگری	
از برای دل من در می آزار می آیش	
تیرم کانتس که غایب از نظری امیش	از تن یخ ن گرفته بهر چه آن تیرم
از جگر ای دل شرفی میس خشم آیش	خود روی مجلس شان ستا بر آیش
آه و آفتاب عارضش ای دل ترا	
داده در سایه آنزلف عنبر نیر آیش	
زاده کو که باد و چرخ خوری خوش	باد و چرخ درم تو سر شاخ شرفش
ای با آرزو بخت آنزلف بکندی	حال دل شکسته با موبو بکوتش
نمونی ز بهر کوشش بخاییده بود	دره شقی باد و پرستی بمان کج بود

کشد نقش قد و زلف تو دشوار | با نامی کشید پیچاده لکاش

چو طوسه

سرشک از دید بر رخسار لباش

قد تو دلم برد و تو هم در لی جانگها | جان سیدم از بهر تو ایسر و جانگها

نقش و نقش جوئی خیال که شش بند
غافل نشین و افسانه از نهان باش

تیر اورا بنجر لب بد جاناش | ای دل خسته مفت خود باش

رنگ جان من است پیوسته | اینکه پچیده کرد پیکاناش

گرنه کل از غنیمت تو می گیرید | از چه پر خون شد است دانهش

گفتمش جان عاشق است خلت | گفت غم نیست کو بر آجانش

چند رنجی رطوبتی مسکین

از برای خند امر نجاش

نیت در زاپهی دزدی خوگها | بگذر از این و آن و خیر و خلاصها

سالها دل زیر اطلال سپرخ | باقبای تو داشت صحبت خاص

خوابم از مصحف زحمت خوانم | از سر صدق مورد اخلاصها

برو ای غمی که بی لب ساقی

ماند یدیم از تو هیچ خواص

تیر تو که در سینه من ساقه منزل | آخواهم که برون آورم شتابان

به بیستی تو که حاصلت آمد | اگر صرف ره او کنی از تو چنان

در زلف تو کم کرد دلم منزل خود	دشوار توان رفت شب تا منزل
ای کعبه نرن لاف صفا با کعبه	باله که مثل تو توان ساختن منزل

دیوانگی از سر نهند طوسی
هرگز نکند کاچ حسین دم حافل

مرا آن میوه تو مثل کرد در دل	بجان کفتم مبارک باد منزل
تخته نکش چون بسوی کمران رفت	مرا انداز او بسیار در دل

یراست از خاک پایت خیم طوسی
که نهوده هیچ جونی خالی از کل

کفتم زابروی تو خیالی است ایام
آتش بدو گفت آتش دلبو ز خیال

طوسی بنوش باد و بعدی خوشم
کو بول بر از غم سال و سال

کفتم از زمان رفت و زود شب	روی از من تانت پذیری که کبری کشم
آهوا بر دیکری تیغ جفاکاری زدم	زین حسد بر شب من بخار دهنم
آتش را غبار خواطر بنود من	خاک کویش رفته ام بر پیشه گمان قلم
تا چو کل بر روی خنید آن چرخ	دیکستان طرب بر شب چه بشکفم

دیو بازی خواست این سلیمان کبر و زلف
گفت طوسی دست کوتاه کن که من آشفتم

بر روی منای بی سروانی خیم	بر روی مسکه و عشق که انی چیم
آهوی کوشه نشنان چه کاینده شما	چشم دابروی تو گفت بر لای خیم

پرد از چهره مقصود کشا ویم نقش
تا بدانند که ما چهره کشای خندیم

مانند سبزه از پیش و ن بزار بار
تا گویش ز ستر و بان تو نکش
سبز زین بیا و خط او برون کنم
هر دم هزار بار دل غنچه خوانم

طوسی چو لاله داغ دلم تازه می شود
اندم که یاد جام می لاله کون کنم

ترکت دست ز بالات دلمی خنم
دل تو سی که بچین سر زلفت کم شد
بنکرای شوخ که من از تو چاه می خنم
ورقی او شدن ای دست خطا می خنم

کتبم شیرین است تن چو موی ضعیف
چو دید آب خضر لعل روح بخش تو را
که هر چه هست مرا با تو در میانم
بخبر گفت که من پیش این جانم

بیا و دست یار و غدار او طوسی
نیشه میل بیپاکان در آستانم

بهر دست ای مهتابان سفر می کنم
یا رصده بار سرم از رخ خود دیدم
گر سرم می رود و القهبر می آیم
گفت خوش باش که من بهم نظری می

تا که بر رکنه رست خاک شود چو لکونی
من سرگشته از این را بکنه رمی آیم

ختم کش چون بدم از اشک بیسم
سر چیده تیر راست بود بدغم

زاهد زیم آتش و دوزخ کند سجده	لی تاب آتشی شود چه جنگل ختم
طوسی بود سخن ز لب روح بخش دوست	باز اید این شمع فروز را شراب دم
یار باین ناشک که از روی کج	ریختی خون مرا شرم بدار زردم
عکس بای سحر کنم نبود از غیرت	بعی نیست که در آب نماید تخم
دل من در پی سیر تو می رفت اما	کرد از سهم خد نک تو در این سیر ولی کم
ز تاب زلف او چون تار میوم	سن استغف در ویش نوم
مرا چون از روی جان خط و دست	بر آورد عاقبت این آرزویم
در دل از یار عم و در دیو دیار	من چویم که از آتش و ده درون
مار صیدار که از آفریند بر روی	رو نکرد انعم از او روی دیگر شرم
میکنم وصف بشو لب جان بخش	لاجرم آب خفیه چکه از کف ادم
میکنم امر که بگذارم از ای دمی	بر دای محتسب اند بهر خدا بگذارم
نم از شک بگوی آن رسد	باد جو در قیاس من چه سک
کشت با مال می کنم خوست	کنم ای جان بدست و قدم
میرسد آن سیح ای طوسی	کزدش زنده شود در دم

کر بار و گریخ به دست تو بزمیم | اما سر زخم می تو از یار نشینم

در زرد ورمای تو از زلف پراشوب

آقا در که مرغی تنه این روی ز غیم

رسن آبا بروی تو ز دردت | آنخو ابرم که از دورشس بزمیم

کو و اعط که دوستی دین با کیر

که هرگز سه فرو نماند بد غیم

ز رخسار لب اعلیٰ حیات ودا | بندگان بگری لب پیچیده ای جان

با بردش نقد کردم بفرکان گفت

که نتواند کشیدن چون تونی هرگز نکند

گفتم از غم و خجی بکد ای جان | چشم بر بهم زد و گفتا رسد در

گفتمش تنه تو ای دست بخود جور | تنه برداشت که بسیار کونخور

گفتمش دور روی تو چه سازم شجی | گفت چون شمع تیروز دیار

گفتم از ما بکشتی و کردی نظری | گفت این رو با بود ز مادر کردی

گفتمش لعل تو جان میطلب از خوشی

گفت سهل است از دور و آستان بکشی

بکمان است لاله بانت یقین | من آن شک ندانم که چه ریش

خند کوئی که بجز آب فرو آور سر | بروای ز ابد سر گشته که دارد سر

با خط لاف مزین ز لاله بود چو | بروای شک حلقه این ای پیا

اشک خوشی چو نارون بسر زشتی | حاجت از نظر آقا در و شد زین

<p>بر زمین افتاد شکم از غم آن بخت بوسه خوردم از لب است میسوزم جان</p>	<p>این چنین که هر کس قدم میسوزد دست با دست اشک است چو روی</p>
<p>بیز خود را دهم و پهلوی می نشان</p>	<p>ز آنکه نتوان بود ایدل نه جهانی هم</p>
<p>این چنین که مانند زما خواطر اسرو ناز غم مخور ای طوسی بیدل نمایم آتشین</p>	
<p>بر دم از سیم بادی نسوزد وان گفت چون ترک من بود دلش دانی</p>	<p>تیر کر گریه کند و خاتمه سیه در کمان گفته ام ای سیر و ناز من که دارم کمان</p>
<p>ای نیم چند میسوزی ز ماه و آفتاب</p>	<p>چون خوش بر گزینای گریه ای آفتاب</p>
<p>شد جوان طوسی از لب و کام یافت باده جان بخش آری بر راس از جوان</p>	
<p>سحر حواء بر آرم لبش خنده کشاید</p>	<p>که باد صبح بوزاند آن چرخه کشاید</p>
<p>مبایس بر کمرم بود خاک در آ</p>	<p>بلی غفل تو ان بر چرخه زد در آ</p>
<p>عالم باد تو را طوسی شکسته شمرت بوصف تر کس جادوی اوست سحر نمود</p>	
<p>فر خاک ده او نبود تاج بر من دجی که مرا هست باشک بر من</p>	<p>ناید جهان ای سچ دگر در نظر من میو شسته از اینگونه بودیم زدن</p>
<p>طوسی شده ام خاک لیکن سلف اود ترسم که بخاری در سدا زدی زدن</p>	
<p>است بدینچه خط زبان گفتن</p>	<p>شعر است که در روی تو نتوان گفتن</p>

ما در حمت سخن نقش بر بادست کفتم	خوش بود نقش بر بادست کفتم
ایش میزد و مکتب تقدیر زلف دراز	بروای باد صبا چو پیرشان گفتن
از دهن دل از سخن کو طوسه	
کین حدیثی است که باید در او جان گفتن	
خاک تندی بوسیدن پیش منبر جان	از ره لطف قدم در نهج کن ای سرور جان
دست برودم را لب جان طلبید	آخر افتاد من بشو در کار جان
چو سکان سیر کویت همه درویشانند	
طوسی می سرواست سگ درویشان	
ز بهر باد دخت او از دل مجروح	چنان کشیم که ملک فلک کند چین
چنین که چشم خود را در کین جان بست	
کیم چو طوسی پس بدان بنده گان کین	
مردم را به تیرش ای دل از تن	بسال دیگران نتوان پریدن
ز دیده هکس میت در دل افتاد	چنانکه آفتاب از راه روزن
من آن آتش که دارم در دل و جان	شود پیش تو هم امی شمع روشن
کو نزدیک شو با اهل قنوس	بروز ابد که این دور است از من
ز تبیح در دایم ز طوسه	
سخن بشنو مگر آنها بگردن	
و ده که با تیغ یار هست من	یافت آخر قفسه را بر کین
سپید که شکر بیدل جان	سخن راست بشنوید از من

خند بوزد ز رشک او بخت	شده و اگر تو را کردن
شمع را فسی شده است بمراد	

گفت موسی به این بجان بر هم
گفتم آری بدید و روشن

آی که هست تو روح درون کن	رقی و رفت همه تو نیز جان کن
بجو و بان تنگ تو ای حیات	هرگز نبود کس مر در مکان من
نغمه شمع لاف زدی خوش بخت	بهر خدا دروغ گو از زبان من

بکار ز خون موسی محمود و شمس
هرگز مر ز جام می از دهان من

نکار و از لطف شلین برینش	چه میخواهی از این جمع پریشان
و بان نبود و پنهانی بر لب گفت	که نبود از تو ما را هیچ پنهان
لب لعلت چنان خوابم گریه کن	که نبود این خبر لب را بندگان

کارم گفت جان طوسی من
من مسکین بدو گفتم بی جان

خشن که چشم من آورد در نظر دارن	بجا بچشم در آید مراد کر باران
آبی که بر گریه روی خود بینجایی	که کاه و کاه بود آفتاب باران

چو دیده خط تو را می کشد حوسی
چرا که فصل بهار است بیشتر باران

زیر بار بخت اگر دعوی کند	آورد باد بسیار چشم از سر زار
--------------------------	------------------------------

آه سرور ابدان این سرمه سوزان | باو طریقی چنین از خانه توان بردن

آتش دل شعله کرد طوسی چو آبی بر کشید
شعله آتش ملی از او مسکرو و فزون

گرفتند از من سگین دل و دین
بیاد زلف رویت چون میرم
کنار از ما مجوای سر و آواز
بر آمد سرخ نخل از تاب رویت

لب و لعل و دانت حک شیرین
وید از خاک من کلهای نجین
اکن آنها خدا را و میسان من
که کرد و کلن تاب مهر نکین

مکو طوسی به مجرم طاقت آور
که آن بیدل بداد طاقت این

گفتش بنیت من سگین
ای نجین دم مزن لعل لیش
گریه بیند رخ تو را خورشید
مرو از چشم او سوسه ابرو

تند شد آن رخا رو گفت بین
روی خود را سیه کمر چنین
از خجالت فرو رود برین
بروای دل بکوشه بنشین

جانب کوی او بپسلو کرد
طوسی خسته بر کرد از این

چش بهش لبش خوش شبنوار من
از آترو گردن تیر تو سرخ هست
بشی دزد وید نور از غار خست شمع
نباشم لی لبست خالی ز ما ننه

که خوش باشد بعد می باو خوردن
که خون عاشقان دارد بگردن
همان شب از او کردیم روشن
مرا تا جان شیرین است در تن

	زکوی خویش طوسی راه را نی که بیرون کرد غسل را از گلشن	
ای ای دل از میان رفت تا که آن آمد وقت بر سرم	خویشتر را که نه منی در میان بر سرم آمد بجای ناکه آن	
	اشک طوسی ابروی داشت تا بیرون رفت از میان مردمان	
او بدول چون تاب زلفش ناکه کرد تیرت تشنه خون من است	تاب زد در زلف او از آب خان از چه او را خشک میگردودم	
	خسته گشتم تیغ او خوردم ز آنکه آب ناکه شد از زبان	
عکس آن لب فتا در جانم	بر من این جان از آن بود تیرین	
	افتاب رخت چو کرد گرم اشک طوسی فرو رود برین	
نخت نمداست بر دیت از راهش	در هوای سرداری آینه میگردم	
	بر دلم سی زدی دل در زمان می شد آب بر آتش دوی دوی بر آید در آن	
نشین آب چشمه و سرد من و آن بیرت که از بوا بدلت توان دید	سر زنبلی خوش است مردمانی بچون فرشته است که آید از آسمان	
	کز هر توصیف موی بیانت سخن باشد زبان طوسی بیچاره در میان	

<p>مشت این است ازین کوه و کوه ناله دارد خیر از داغ دل کینه و قبح باد و باد و سخن من بشنو کر ز جام تو بخوریش بر من کینه</p>	<p>بمن در تن من می تاب که از من بشنو تو گویی من را غم زده نشانی دارد ساق کوشش من هر چه بگویم زانجا همه قدرت جهان را تو کنی بشنو</p>
<p>بجسوی می کنی ملک طلب کن جوی غم فتنه و اوج خوری روز و روز و روزی</p>	
<p>تنگ بانی او که آمد نور چشم مرد خوبرو حانی آری این بود خاک پای</p>	<p>خوسرئین است که کرد و لبر باکت جان در آن کن با تو دشمنم بود بالی</p>
<p>شد تراش بزنگ جلال بروی مضاف نور دگر شد از آند و زنج خیال آن بین تنگ زلف کشیش نمود آتش موسی ز زلف ساد</p>	<p>چو کردیل تراش آن قسند بوجه بخور گفت کار من است هیچ کوه مسکنه زور آن کمان برو کرد و بروی آتش سو</p>
<p>گفت کار من است هیچ کوه مسکنه زور آن کمان برو کرد و بروی آتش سو</p>	<p>گفت کار من است هیچ کوه مسکنه زور آن کمان برو کرد و بروی آتش سو</p>
<p>کار از زلف یار نکشاید خوسرئین شکسته را بکشت</p>	<p>کار از زلف یار نکشاید خوسرئین شکسته را بکشت</p>
<p>دلبز دارم که شد و سخن لایق جامه آوازی نامد راست بر بالی</p>	<p>دلبز دارم که شد و سخن لایق جامه آوازی نامد راست بر بالی</p>

اگر برونه نندین بهتر امن خجانی چنان
برند ارم سرچود امن بخجانی بای

اچنان چهار شد طوسی که از ضعف نمان
سرور در رفت سوزن سر بر لخصای

گفتم که آه از غم دور و دور تو ای
مکونه به که کردی توبه ایست
نفسه انغم که از غم چون کنه آه
مکونه به که کردی توبه ایست

نم شاد و جوانان گفت آن پیر
ایه بشنیدم گفتم بلی شاد

تر تو که سروری این حسه نهاده
سر و چین آواز از آن کشت که عکس
در برون جامه به با خوب نهاده
ای شوخ در این خانه ندانم چه نهاده

هر محله و ده است بطوسی که بیوس
این صیش کسی را اچنان است نهاده

بر چند جام دساعری دوزخ را ده
اما سبوز صاف دلی بر سر را ده

طوسی در آن جان چاه صاف نهاده
تیری که راست بر دلی از آن دله را ده

چشمیت از هر طرف نظر کرده
گفتم از کرب تر کن چشم
خاق راست و خیر کرده
این شیشه است از کرب

داد طوسی سر در کنت از آن

همین با تو سر سه کرده

بسیار عیش ده کشتی بیدان خوشی
بکش را از برفانی در آید تن به به

امروز منم در طلب یار و ناچار
خونین جگر و در بد رو کوی کوی

طوسی و در اعلق نو دویدن رویشها
حزن خسته از این نیست لحاظ در اینها

گفته داغ نهر بر جگر تنهایی
سوختن ز آتش اندیشه که در آسمانی

گفته بودی که زنده ان منی رسید بهت
ما به کویم بهر حال تو به میسدانی

باب دیده کردم آشنائی
که باشد آشنائی در دستان
مرا کاری کشی که زنده سازی
چو عیسی چند بهجری نمائی

ز کس مست زین کاری
خواهم گشتن چونیکو بگری

میروی دیبری با خود یارب
در می گویم بهر بریبری

رباعیات

در در دیشی بچ کم و بیش بدان
ایکدی تو در تصرف خویش بدان

و انرا که بود روی بدینا بدین
در دوش در دشت در دوش نهادن

که در دیشی کن تصرف دیدی
انه شادی کن هیچ اندر غم خویش

خوردن بدان با شکر که ملک غنای
در دینی و آخرت شایستهی بر هیچ

آزلی از کمالات عقل و جان آ
آندری او نه فلک کردان آ

اشک نیست نه آنکه خال که دانی	احوال جهان خود میدم سکود
ولا الضمنا	ولا الضمنا
نیکو همه اسکار و چرخان وجود	تا بکوری بگو همه کان وجود
اندیشه کن تا جیه بود جان وجود	هر جانوری زنده بجانست و لوم
ولا الضمنا	ولا الضمنا
انجوا می که ز موت جسم پندار شوی	در ملکیت حیرت گرفتار شوی
در صدق طلبیات پیرا که بصدق	شایسته فیض نور انوار شوی
ولا الضمنا	ولا الضمنا
آمار یکی حیرت تو پیوسته شود	کرده شنی دل تو بیکسته شود
بر انداز آن پیر ملکیت را هر دلی	کائنات که در رامت رود در شوی
ولا الضمنا	ولا الضمنا
در مرد و جهان ناشدت بودی	تا تو بوس خدائی از سر نه خدی
در زانکه به نیکی فرود آری سر	ز اندیشه این آن کلی بر سب
ولا الضمنا	ولا الضمنا
در هر جانی که هست با او میگرد	که غم ساکن راه حق خوابی کرد
سخن آن زول بانس با وقت در	یک خط اند به باش غافل و دل

در انصاف	
اگر تو بکنی ریاضت و خلص	کی باشدت از شد کی در تو خلص
از دیو خلاص و سیاهی نشو	
شاید ندی کت نه در خلاص	
در انصاف	
اگر طالب حق شوی رویت	اورا دست و پا تو تو کر باشی
و آنکه که با تو خلاص و درون جانی	
اورا باشی ماکلا و نه تو رست	
در انصاف	
از هر چه نه از بخت تو کردیم	از هر چه غمی خورم از آن غم تو
و آن نیز که بعد از این برای تو کنم	
که بهتر از آن توان از آن هم تو	
در انصاف	
بس غمی بر زده خوردن افسوس	از کرده خود بدردم افسوس
ای کاش نگردد بود می در همه عمر	
یکبار کی آنچه کردم افسوس	
در انصاف	
اترا که غم من به بید خود است	با طاقت حق از به خود است
گوروی خود کن بحراب از آنکه	بمادست تحقیق که به خود است
غم و ختم فی سبب غم من هر جمادالاول	

مثنوی من کلام خواجه نصیر الدین علیه الرحمه

شبی بانو جوانی گفت پیری
 چونم صاحب دلی روکش را دانی
 چو باد نوبهار از ابر آزار
 بهر کلبه بزار آید برداشت
 صلائی بوسف کل شد جانگیر
 درین موسم که ایام بهار است
 جهان رشک نکارستان چمن است
 زمان عیشی دم و خیر سرشت است
 چو باران نیسان خوشگوار است
 گلستان خوش چو روی باد و گل
 رخ کل را که عکس روی یار است
 پریشان زلف سبیل از نسیم است
 بنفشه در کنار جویساران
 قد سرو سبزی در طرف کزار
 منور چون خرامان دوش بر دوش
 سحر ز کس خمار آلوده نیست
 چوستان ارغوان را دست ایام

کهن دردی کشتی صافی ضمیری
 درین دیر کهن سپهر سخانی
 شنیدم غمخیزم زو بر طرف کزار
 بهر سردی تذر او آید برداشت
 ز نهای جهان شد عالم سیر
 سر سبز کوه و صحرای زار
 مباحث شک و حق در استین است
 زمین میخوش از اردی بخت است
 قدح در دست ابرو بهار است
 چمن گلش چو کوی سحر و شمع است
 هواش طرب آینه دار است
 نسیم از بوی آن بهر نسیم است
 چو خط کردن سین غذایان
 و چو باد از نهال تماست بار
 سمن چون گل در خان سبزه کوثر
 شکر خف بلند و بان غنچه ریزند
 شراب از خوانی کرده در حام

نرزدی در بزمی چون در بزمی پرتستان
 محکوم بآن سپهر آتش خیزد
 بمیان آنکه زینست آب
 چمن در آرزواری نواز و
 آتشهای ابراز کسب و
 آفتاب رنگ و یاد چهره و
 دل از کف داد و جانور و
 سیرک بر سوخته و
 چمن در بزمی بایب و
 گرفت سر کتی و در کف و
 پری پیکرتان چون سر و
 بر دماغ جهان نازک نهان
 بر سینه آفرین در خود فانی
 که اگر ز کس ز دلبرانی
 همه از ناب می فروخته کن
 سی و لا جو مان کسب
 همه بر کردل کسب و
 به تخت خولی و
 به خوش زجا و غوغا

در بزمی پرتستان

شقایق چون در بزمی پرتستان
 چنان که برین کسب و
 از آن خوش نیست نفسی آن
 بیادانی که کس کل سازد
 و چنان که بشت و
 گرفت شور در شور و
 پریشان باله ای قمری است
 پریشان روی و
 خدایان هر طرف و
 بیای کفنی دست و
 به چون گل پرند و
 سر در ران دل و
 همه با و زبان و
 همه آتش و
 آفرین و
 چو خالان بهشتی روح پرور
 همه شکین و
 در آسایم کوی شهران
 همه جویای عیش و

هر چون شاخ گل همان در دست
 اکنون گانده سبزه بر کس بود ای
 بسیار که عین خوش روزگار است
 چرا با آنکه وقت از من گذشته است
 اگر پیران سر بر روی دماغی
 ولی پیسری چنانم برد از کار
 تو را امر و زور و زنجوانی است
 که گفتی در چنین فصلی خیزن بکار
 به پیران کن غم ساز کار است
 زمان خوشه لی آنکست در بیا
 بساط از خانه پرورن ده که داشت
 چنین پیرانی دست جبابین
 نرین هم صحبت روشن روانی
 جهان پیوده که ز کار سست
 ز غم و آشنائی نکتة خواست
 چون در دوستی صاحب وفائی
 که در پای دلش از کلاه داری
 ز خود رانی جفائی دیده باشد
 شب بجزش حکم خون کرده باشد

تمام سانی خراب و ماسخانیست
 هر شامی ز هر مری توانی است
 بخت فصلی چشمم به باز
 چو شام بجز سبزه بر کس نیست
 دماغ از باد و می تشنگم بمانی
 که نشناسم می از خون و گل از غانی
 شب بجز سبزه و وقت و وفائی
 چون تنهانشین خلوت گری
 تو شادی کن تو را با غم کار است
 شب بجز عمر این و عیش و قشای
 قدم بر طرقت با من نه که داشت
 صبا در هر چمن مستغانا پین
 خرد مندی ظریفی نکتة روانی
 ز غم فرسوده جا بکند عیاری
 ز غم و عشق را روشن بمانی
 ز کین پیکانه با هر بشمائی
 بود خاری و دامن کمر خاری
 جفا از بی وفائی دیده باشد
 سرشکش چهره کلکان کرده باشد

دلش را خرد و باشد شیشه بر شک
 ره کوی بی سموده باشد
 بر خساری ننگاری کرده باشد
 کهن مهر انور وادی عشق
 ز مهر از لیش جان را بهر دور
 کوی برداسن دشتی روان
 نسیم اساکوی بر سبزه بگذرد
 زمانه آن مرغی درستان سهرانی
 کوی بوی یمن که یکسیرین بین
 کوی باد وستان خشین یاران
 کوی پنهان بامیسه ننگاری
 کوی باهیز بانان بهزبان باش
 متع کیر از هر ساد و در کنی
 بر دز ابر در باغی وطن کین
 با شکست تندر و آن خوش اواز
 چون کس بر لب جونی قدح کیر
 که این می چاره افسردگان آ
 دل از کف ده عو نه تانی سانی
 بهار عمر را وقت انقدر نیست

رخ از غم کرده باشد کهر از ننگ
 جبین بر خاک یانی موده باش
 بدل دزدیده آری کرده باش
 در این وادی دلیش ناز و غی
 بهر ازیش بر سر سو گذر کن
 کوی بر گشته دامن گشان شو
 کوی بر کل کوی بر لاله بگذرد
 کوی بشنو پیام هشتانی
 بهر چاروی یار خویشتن بین
 کوی خوش و بگذران با کله در آن
 سر و کیسه بر شرکان بی یاری
 کوی به هر بانان مهربان باش
 زهر کل بودی از هر لاله سر کنی
 چو کلین نیکه بر سر و دامن کن
 میانکست بسلان نغمه بردان
 چو شاخ کل ز کله دمی قدح کیر
 روان بخش دل از غم مردگان
 منی که کاس سسانی آمده ام
 که فصل کل در روزی شتر نیست

بهوش ارباشی از غم خسته باشی
 چه گفت این پند را ز مهربانی
 بر آورد آن جوان با خاطر تنگ
 بگفت ای در شد و انامی اسیر
 بستان قفل می خواران خم تراید
 دلی کاند رسد شش سودای لیلی
 بشیرین بر که راپیوند جان است
 بمن غم مهربان یار است بر کو
 ضیون کلم با من از اینجا میگو
 اگر چه گفت بر تو نایان است
 نشاء امور و لهسای پزند
 داغ عارفانرا خبرین بوست
 حکیمان جمله کرد انشور آنشد
 نخل در کار عقل از باد و قفل است
 چنان آئینه جان نینداید
 غم دیرینه کرد سینه داری
 که جام باده کز جم یاد کار است
 دو چیز آرد پس پیری جوانی
 دو چیز اندوه برد از خواشنگشت

بستی کوش کز غم رسته باشی
 لبش خاموش گشت از درشتی
 خروشی و نخر اش ازینچه جان
 بهر کوشی نوائی شد کسرا
 بیاران قصه یاران خجشاید
 ز سلمی با سعادش کی تسلی
 وصال شکرش بر دل کران
 مرا با غم سر و کار است بر
 کوه و کوهی اندوه رانه میگوی
 که می جان برود و عانیان
 پسند طبع هر شکل پسند است
 صفای صوفیان از صفای او
 علاج جمل غیبه از می ندانند
 که می هر قطره اش بای عقل است
 که در روی عکس چنان می نماید
 چه غم کرباده دیرینه داری
 مزاج اهل غم را سازگار است
 پنج کلزنگ در ارج از غم افروانی
 ن خوش نفس و مرغ خوشنک

اولی که نغمه گیری که بهار است
 خرد شود از عیبتس بی یار جان فی
 اگر جهانان باشد خان نباشد
 خاکس چن و خاکیشان نباشد
 چه خالی گشت بر م آدمی کسار
 در صافی تشریفان کس نیست با
 اکنون مار طرب گبسته بهتر
 بهار ان کویس از یاران نباید
 بهار ان ابر کرد از کل نشویه
 چو آیم سوی باغ از تر استگ
 در خندان غنچه سر و از غم از
 فلک را جوری اندازد گشته است
 هزار آموز هم او از زانغ است
 بناند سر و اندر پر مردو کها
 مبارک فال مرغان چند شوم
 سها در جلوه کا و خود نبالی است
 در می کس خبر گفتن باین حدیث
 و فارا اسم در سمی در میان است
 چهار نفر آخر می بار و شکان رفت

بناتد خوش چو دور از روی یار است
 که بی یاران غم آرد شادمانی
 چو شود از جان اگر جهانان نباشد
 پریشان با تر اگر ایستان نباشد
 حرفان جملگی نخستند و یاران
 نه بیست نامانند نه ساغر نه سانی
 فی مطرب چو دل شکسته بهتر
 سحر کل شکستد باران نیاید
 نزل در عشق کل بیسل نکوید
 چو غم کر غم آید بر دل تنگ
 نه کل خرم بیسل خاطرش تاد
 جهان را دهم و آیین تازه گشته است
 کل از بی رونقها خار باغ است
 نماند شمری از افسرد کها
 همایون پر بها همال بوم است
 بهر شش دعوی صاحب فیست
 بهایش قیته مست خرف غیت
 زیاران نام و از ایشان نشان
 انجم تا ندیم ما و کار و ان رفت

اکنون از بس چنگ نامک جبریت
 انگشتش بر کای خردانه منهد
 که این کرانه دورینه بنساید
 در این بستان کنه هر خطه کارای
 چو آن گفتش که ای پیر خرونده
 که من خوی زمان را بستانم
 فلک را عادت دیرینه نیست
 بجان سپرد و چا صلی را
 در اینجا کی ظلمت بنساید
 خوش گمان طامری در بوشنا
 بخت خار و خاشاک کی کشد
 خستگی چو بر خاری منهد
 چو صحرای زمان غراب یاد کردی
 چو دست آمد که بختش باور آید
 در آن فرخنده و جانمزل کشند
 که ابری ناکهان دامن کشان شد
 مهر آویخت بر کاشانه او
 بجا نگذاشت در اندک زمانی
 چو در آن بازی از حزن غم اندوز

در این داوی کسی فریاد نیست
 دل از دور فلک میانه خور
 که در تقاضایت جا بخت دست است
 بسیار دایر پس مروی بهاری
 سخن خوش گفتی اما لب فرو بند
 سرشت آسمان را بستانم
 که با ازادگان دایم بکین است
 که آن دل بست کند صاحب
 شنیدم روزی از فرزانه
 بشاخی ریخت طرح اشیا
 بر آتشش بصد امید چینی
 نمودی از تعف و کشر سر و پای
 در شادی نغمه بنساید کردی
 که میبشدش از کلین را آید
 در انحراف سر او شد دل نشین
 در آن برکتی عجب آتش نشان شد
 که در رسم سوخت عشق تجار او
 از آن جبهه شد خاکستر نشین
 کشید از دل چو برق آبی جانم

نه دست انکه با کردون سستند
بگرند می گهی بز خویش تن سخت
دشمن بر خیزد صحنی بعبادت
نجار از خاطر هفت هفت
بال کو با تس خاشاک نجاک
جهان کر جمله از من رفت کور
در از بر قهر بردن تده خرم از دست
بسازم بستر از خاکستر کرم
ولی غافل که لعبت باز کردون
ولی غافل که چرخ دل از ار
بنور انحراف می گفت آن بکش
چو صحرای پرده از سر شایانها
یک جنبش اساسش از جا برد
بستر که بود از خستگیا
خان زدشت با از بر کنیدی
نماندش یک کف خاک انهم
نه امروز شش خن رقرار بود
به لسانی سبب گنج اردین
مرا بگذار تا خاموش باشم

نه با انکه از کردون گریزد
بخندیدی گهی برستی سخت
ولی دامن صبر از دست نماند
فرس خویش میزد وی گفت
چو در کف هست خاک گیت
زمشتی خاک ریزم صحرای
بجهد انکه کف خاکستر هست
در و بچلو غم بر بستر نرم
چه لعبت آورد از پرده پروان
صحرای نو کنی ریزد و کر بار
که ناکه صحرای اندر جنبش
خراب از جنبش ان خانه ها
خراب آباد و باد صبا برد
با آن صد گوشه اش دل شکست
که شد بر زده خاشاکش غباری
که افشانند حسرت بر سر خویش
فلک تا نبود آتش کار بوده
نه دین دار و نه آیین دار و این
زبان بندهم سر پا گوش باشم

گزینیم پیشه گفتی نشاء به
 تو چون از تو گفتن آیشم بنده کرده
 بود در نشان از جو شش ششین
 دلی بکنه از این هفتانه گفتن
 سخوان از دشت دیباغ و رایغ غیر
 که جای جسم و جان هر یک جهانی
 خدا در بر سر ستری نهاد است
 بهر جا از قضا کاری و کشتی است
 جو بر لوح از تسلیم حرفی نوشتند
 زمستی که چه شوری در سرم است
 شرابی ده گز آن میخانه میبست
 منی ز آرایش بر شب بیک
 منی جاش و آن بنیه پاکان
 منی که خطه عشقش سفر است
 منی روشن ز نورش تسبیح ادا
 منی دور از مذاق خود فروشان
 منی که تر و جدت خواندم راز
 کرم کن قفسه از روی یاری
 ز عشق نهانم بر دل و بال است

سخن دارم دلی ناکفته بایم
 ز فیض دم دلم را زنده کردی
 سخن سر کرده خاموشش شین
 حدیث از بزم دوازده ایاز کن
 بدیغی کا به شش این نفس تنگ
 جدا بر طایری از آشیانی
 دوی بر بردل از رای گشاده
 بهشت کلی دیگر سر شستی است
 کل هر کس بی کاری شستند
 دلی شوق شراب دیگر است
 سزای سفر و شان غنیمت است
 نمش آینه بر سر از قفاک
 منی میسنای او و لایمی کان
 منی که نقشش خبر است
 نمایان از فروغش راز افلاک
 معنا بخش نیمه فرد و نو شان
 ز اطوار حقیقت گوید م راز
 هزاران باده کرد شیشه دار
 سخن از عشق کو عالم خیال است

یو خوش گفت آن برهنه پای مست
 که دنیا محاشش شوری ندارد
 منی میکشش که زرش لامکان است
 ز جام وحدت آنانی که مستند
 چو این سخن روشن روان بود
 بخت ای نوایید در غم غم
 نخر دستی غم در وادی عشق
 بر این صحرای شستن صحت کاشی
 در آن نه منزلی نه مانی هست
 سر سر بردان وادی عشق
 خرد را پای در این راه نکش
 صغیر عقل اگر روح الایین است
 در انوادی که عشق آتش فروزد
 خموشی به در این به نسبت بر آرد
 حکیمانما همه درها که نصیبند
 باین شاخ از بلندی دست کش
 بجز مسند نشین بحر ارشاد
 فلک فرسا سوار عشقش پیا
 حکیمان جهان را حکمت آموز

چو رخت از طرف این میخانه بستی
 کشیدم باد و اش از روی
 بی میجو که کوشش لامکان است
 دو عالم را بر سران غم شکستند
 جواب بخت به دانی کرد تقریر
 طلب کار بلای عافیت سوز
 خرد دارد که بر وادی عشق
 بخون غلطه اش بر سر کاشی
 پس بر سنگ سنگی بر بنی
 خرابی خواند و اندام وادی عشق
 بهر کاشش هزاران کوبه سنگ
 که فسخ طایر خلب برین است
 اگر جنبه پرد با شش لبوز
 که شب کوتا و این افسون در آید
 همان زینده استان حرفی نکشد
 کل از این شاخ چیدن حد کس
 کرامی کوبه سر دریای ایجاد
 بهایون پر جمای لامکان جا
 دیر عقل کل را دانشش از روز

جبر و ارغور و کبر و استی
 چو از ذات او پمیل و مانع
 پیرایه افروز راه ابل پیش
 کتابش سحری و دوتن بیان
 سر اسرار و غیر ارباب پیش
 شد فرمانده ملک و لایبت
 در ویش مخزن ستر الهی
 در علم نبی و انامی سر راز
 اظهارش چون کتاب آسمانی
 از ممکن نیست آند رشتن آسان
 کنش ابر کرم و تبشیر خود
 تکیه است حق و در خجسته
 خلقت بگرفته ادوار کائناتش
 نجات پرورش جو ز اعلای
 بلال آسمان نفس سینه اش
 عدد و اخرین بستی بر باد
 سر کشت او شکل کشتی
 جز از نام علی عالم بیانیت
 میان او خدا فی ایشیش

خدا را صاحب تر خداست
 خدا را بنده عالم و مدد
 محمد شمع جمع آفرینش
 عیشش حاکم مطلق جهان
 علی سیر سحر آفرینش
 در حشاش کو کعب برج بیت
 در او حکمت مان خدای خود
 کلامش نیک ظالم از کرم رود
 بلافته را از او محکم بیانی
 بجزرت زانکه کو بر ششمان
 نمایان ازیم جودش غم خود
 اقتضای از و قدر سر چرخ او
 جهان پر گشته از صیبت عالم
 کمر بسته رین نیامی
 شکار را مکان صیبت گشته
 اگر از برقی تمیضش آورد یاد
 خدا را منظم قدرت ثانی
 که جودست علی دست خفایت
 بیرون دست خدا از استیش

بمن جوہ فی حق ما رہنما هست	و یا دروغ ان مستکار گشت
چو خوش گشت این سخن بگفتی	سخن تو بر من یک شبه نماند

اگر دست بیا ستند بیت
 ابرادست دل شکستگانه بیت

بمن جوہ